

صدای زوزه باد در لابلای درختان نخل پیچیده بود. یوشع هر بار سید خرما را از زمین برمی داشت و به چشم های اسحاق خیره می شد که با نوک پا بلند می شد، دستش را به نخل می گرفت و سعی می کرد چند قدم راه برود. گونه های زن از شدت شوق گل انداخته بود. در حالی که می خندید و لرزشی خفیف گونه هایش را تکان می داد، به یوشع اشاره می کرد تا دو مرتبه راه رفتن اسحاق را تماشا کند. یوشع همین که آخرین سید خرما را در کیسه خالی کرد، به طرف اسب رفت تا هرچه زودتر راهی مدینه شود. هنوز به یثرب نرسیده بود که پیاده شد تا اسب را سیراب کند. در حالی که، دانه های درشت عرق از صورتش می جوشید و روی پیشانی آفتاب سوخته اش سر می خورد، تپه های اطراف را تماشا کرد. هرچه نگاه کرد، خیالات و اوهام بیش تر سراغ او می آمدند. ترس مثل طاعون همه وجودش را فرا گرفته بود. چشمانش دو مرتبه قبرستان ابوزهیر را دور سرش چرخاند. قنداقه هایی را دید که دور تا دور تابوت ها بالا و پایین می رفتند. زنش را دید که جلوی دسته ای از زنان سیاه پوش، نوزادی را روی سرش گرفته است. صدای نوزاد، سکوت قبرستان را در هم پیچید. کمی اطرافش را پایید. هر چه نگاه می کرد سیاهی بود و ترس. حس کرد زمین یک مرتبه زیر پایش خالی شده است.

چند قطره اشک از چشمانش غلتید و لابلای محاسنش دوید، آرام آرام روی لب های خشکی زده اش نشست. مردان قبیله را دید که در مقابلش ایستاده اند، با ردایی سیاه و نوزادانش، را که از پیش مرده بودند، پیشاپیش زنان به سویش می آمدند.

یک مرتبه، یاد دستمالی افتاد که زن ابی حارث در آن روز سخت، روی پیشانی تب کرده اسحاق گذاشت. از آن روز بود که دیگر بیماری سراغ او نیامد و حالا بزرگ تر شده است؛ می ایستد، راه می رود، می نشیند، می خندد و آرام آرام کلماتی را بر زبان می آورد.

با خودش کلنجار رفت، یادش آمد که همه افراد قبیله منتظر بودند تا پنجمین فرزند یوشع همانند فرزندان دیگر، در همان روزهای اول تولد به دامن گورستان برود. دو مرتبه یاد دستمال یشمی رنگ زن ابی حارث افتاد که از ابومحمد هدیه گرفته بود.

□

به مدینه که رسید، نیم خیز کیسه خرما را روی اسب جا به جا کرد و از مرد آسیابان سراغ کوچه بنی هاشم را گرفت. مرد آسیابان دست های آردی اش را روی زمین تکاند و رو به یوشع گفت: به جست و جوی که آمده ای؟ می خواست بگوید به دنبال طبیبی که اسحاق را زنده کرده است می گردد، اما نمی توانست. می خواست بگوید کسی که دستمالش سحرآمیز بوده، اما نمی توانست.

نمی دانست چه بگوید. لبانش لرزید و گفت: ابومحمد!

مرد آسیابان دستی روی شانه های مرد زد و گفت: مدت هاست در بستر بیماری افتاده، هنوز حرف های مرد آسیابان تمام نشده بود که یوشع بی اختیار گریه کرد و راه کوچه بنی هاشم را در پیش گرفت.

آسمان را تکه های ابری سیاه پوشانده بود. نگاهی به آسمان کرد و نگاهی به خورشید که در پس ابرها پنهان می شد. سر از پا نمی شناخت، دیوارهای گلی کوچه بنی هاشم حسی عجیب را در دلش زنده می کرد.

□

کیسه خرما را زمین گذاشت. جلوی در خانه ایستاد. مردی با عبایی یشمی رنگ سراسیمه از خانه بیرون آمد. سراغ ابومحمد را گرفت. جوابی نشنید، دو مرتبه به خانه نگاه کرد، تابوتی را دید که بر بالای دست ها بیرون می آمد و همه...

مریم ستا طوئی

# دیرآمدی!

